



یکی صدات، دوتا چشم، دوتا گوش... بهاره نیکخواه آزاد

حنا گفت: «فهمیدم. یک بستنی عروسکی است؛ ولی این که هدیه‌ی خیلی جالبی نیست.»
مامان جون گفت: «آن چیز یک صورت، دوتا چشم، دوتا گوش، یک بینی و یک دهان دارد. دهانی که توی آن زبان کوچکی قایم شده.»
حنا گفت: «این چیزی که شما می‌گویید فقط می‌تواند یک بستنی عروسکی باشد؛ اما بستنی عروسکی که زبان ندارد.»

مامان جون باز گفت: «آن چیز دوتا چشم، دوتا گوش، یک بینی، یک دهان، یک زبان و یک کله‌ی کم مو دارد.»
حنا گیج شده بود و کلمه‌ها را با خودش تکرار می‌کرد.
مامان جون ادامه داد: «آن چیز یک صورت، دوتا

حنا، منتظر مامان و بابا بود. به نظرش می‌آمد عقربه‌های ساعت مثل یک حلزون آرام آرام جلو می‌روند. مادر بزرگ به حنا گفته بود وقتی عقربه‌های بزرگ روی دوازده بیاید و عقربه‌ی کوچک روی عدد هشت، مامان و بابا خواهند رسید. حالا عقربه‌ی بزرگ روی عدد دوازده بود؛ ولی عقربه‌ی کوچک یک دور دیگر باید می‌گشت تا به عدد هشت برسد.

حنا از انتظار کشیدن خسته شده بود و حوصله‌اش سر رفته بود. از مادر بزرگ پرسید: «مامان جون، یعنی هدیه‌ی جالب من چه چیزی می‌تواند باشد؟»
مامان جون گفت: «چیزی که یک صورت، دوتا چشم، دوتا گوش، یک بینی و یک دهان دارد.»

«هر دست و هر پایش پنج انگشت و ناخن دارد.»
 حنا بلند گفت: «اما خرگوش‌ها که انگشت ندارند.»
 مامان جون جواب داد: «من هم نگفتم یک بچه خرگوش
 است.»

حنا گفت: «چرا از اول نفهمیدم؟ عروسک است. از
 همان‌هایی که شیر می‌خورند و صدای گریه و خنده در
 می‌آورند.»

مامان جون خندید. صدای در آمد. در دست بابا یک
 جعبه‌ی شیرینی بود و در دست مامان یک پاکت.

مامان عکس توی پاکت را به حنا نشان داد. بعد توضیح
 داد که آن عکس بچه‌ی خیلی کوچولوی آن‌هاست. حنا
 ذوق کرده بود. عکس را نگاه کرد و گفت: «یک کله است،
 دوتا دست و پا... کی کامل می‌شود؟»

مامان جواب داد: «پنج ماه دیگر.»

حنا خواند: «بچه‌ی ما یک صورت، دوتا چشم، دوتا
 گوش، یک بینی، یک دهان...»

چشم، دوتا گوش، یک بینی، یک دهان، یک زبان، یک
 کله‌ی کم‌مو و یک گردن نازک دارد.»

حنا چشم‌هایش را بست، فکر کرد و گفت: «آخ جان،
 یک بازی رایانه‌ای است. من بازی‌اش را بلدم.»

مامان جون که کم‌کم داشت از این بازی خوشش
 می‌آمد گفت: «نه بستنی عروسکی و نه بازی رایانه‌ای
 است. آن چیز یک صورت، دو تا چشم، دوتا گوش...»

حنا ادامه داد: «می‌دانم. یک بینی، یک دهان، یک زبان،
 یک کله‌ی بی‌مو و یک گردن نازک دارد.»

مامان جون خندید و خواند: «و دوتا دست و دوتا پا.»

حنا ذوق‌زده گفت: «وای، یک بچه خرگوش است.»

مامان جون گفت: «بیا این بار با هم بخوانیم.» و با هم

خواندند: «آن چیز یک صورت، دو تا چشم، دوتا گوش،

یک بینی، یک دهان، یک زبان، یک کله‌ی کم‌مو، یک

گردن نازک، دوتا دست و دوتا پا دارد.»

صدای حنا قطع شد؛ ولی مامان جون هنوز می‌خواند:



یک داستان دیگر

